

پهلو

۴ مجید و بارسا
و تیم ملی دارآباد
شیرهای کابل

پهلو
Hoopa

مجید و بارسا ۲

و تیم ملی دارآباد

شیرهای کابل

مجتبا شول افشارزاده

تصویرگر: مهدی فاطمی‌نسب





سرشناسه: شول افشارزاده، مجتبی، ۱۳۶۲-
 عنوان و نام پدیدآور: مجیدو بارسا و تیم ملی دارآباد/ نویسنده: مجتبا شول افشارزاده-
 تصویرگر: مهدی فاطمی نسب
 مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۰.
 مشخصات ظاهری: ۲۲۲ص.
 فروست: مجیدو بارسا و تیم ملی دارآباد۲.
 شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۲۴-۴-۲-۵۲۷-۲ دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۲۴-۴-۲-۵۲۷-۲
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 مندرجات: ج. ۲. شیرهای کابل.
 یادداشت: گروه سنی: ج.
 موضوع: داستان‌های فارسی.
 موضوع: Persian fiction
 موضوع: فوتبال -- مسابقه‌ها -- داستان
 موضوع: Soccer matches -- Fiction
 موضوع: افغانستان -- مهاجرت -- جنبه های اجتماعی
 موضوع: Afghanistan -- Emigration and immigration -- Social aspects
 شناسه افزوده: فاطمی نسب، مهدی، تصویرگر
 رده‌بندی دیویی: ۸۴۳
 شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۵۹۵۴۴۰

مجیدو بارسا و تیم ملی دارآباد

شیرهای کابل

نویسنده: مجتبا شول افشارزاده

تصویرگر: مهدی فاطمی نسب

ویراستار: سعیده کامرانی

مدیرهنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: آزاده توماچ‌نیا

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۱

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۲۰۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۲۴-۴-۲-۵۲۷-۲

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۴۲۴-۴-۲-۵۲۷-۲



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
 صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰ info@hoopa.ir www.hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

تقدیم به

همه‌ی ورزشکاران روستایی به‌ویژه

منصور شیبانی، اکبر سالاری، عبدالرضا خواجه‌جویی، امیر شول و

زنده‌یاد مجید عباسپور

بازیکنان سابق. خوش‌تکنیک و بااخلاق تیم‌های فوتبال

روستاهای «دارستان» و «امیرآباد» سیرجان

و تقدیم به خستگی مهاجران افغانستانی در سراسر جهان

سپاس از دوست عزیزم عارف احمدی برای زحمت بررسی و

اصلاح گویش افغانستانی در متن کتاب

فصل اول



گل‌ممد شوت کات‌دارش را که شلیک کرد، توپ درست روی سر بز پاکستانی‌الاصل کاکاجان فرود آمد. جعفر فرغونی از همان دور فریاد کشید: «یه پاسِ گلِ طلائی از گل‌ممد؛ لژیونر افغانستانی‌الاصل تیم ملی دارآباد!»

بز پاکستانی تا چند دقیقه محو ضربه‌ی سرش بود و بعد به‌سمت یونجه‌زار، استارتی ناگهانی زد. جمعه، پدر گل‌ممد، دورترها از بریدن یونجه دست کشید و هوار به هوا برکشید: «آی به گور شوتبال! گوسپندا ره فراری ندهیدا!»

جعفر فرغونی با هیجان بیشتری در گزارشش توی گوش باد موافق داد زد: «مطمئناً آگه برنامه‌ی نود تعطیل نشده بود، این صحنه از چشمان تیزبین همکار عزیزم عادل فردوسی‌پور دور نمی‌موند و همه‌ی جهان از شبکه‌ی جهانی جام‌جم این ضربه‌ی روبرتو کارلوسی گل‌ممد رو نظاره می‌کردن. فقط امیدوارم تبلت تصویر بردارِ خوبمون اصغر و جعفر حاجی از سرعت توپ جا نمونده باشه یا شارژش...»

بادِ بیابان‌های اطراف دارآباد مخالف وزید و صدای جعفر فرغونی را با خودش برد زیر دل چکاوکی که بی‌خبر و ذوق‌ناک می‌خواند و معلوم

نبود سر از کجا درخواهد آورد. چند گلوله ابر آن بالا روی سر گوسفندها و بچه‌های تیم ملی فوتبال دارآباد، که طبق قرارداد رسمی باید در ازای بازی روی زمین چمن، در برنامه‌ی چراندن گوسفندهای کاکاجان مشارکت می‌کردند، سایه‌های لرزانی ایجاد می‌کردند. گل ممد هم با استفاده از همین بند قانونی - مشارکت در چراندن گوسفندهای کاکاجان - توانسته بود به تیم ملی دارآباد راه پیدا کند.

از تهران مرتب خبر می‌رسید که با شروع سه‌ماه تعطیلی، تیم بچه‌های محله‌ی قوم پسر دکتر در حال آماده‌سازی برای شرکت در مسابقات زیرگروه لیگ تهران‌اند. این اخبار را پسر دکتر به‌صورت آنلاین و لحظه‌به‌لحظه دریافت و منعکس می‌کرد.

مجید خرسوت به فریاد، «هی!» بلندی کشید تا بزها نروند توی یونجه‌زارِ صاحب‌جان و پشت‌بندش هم دست پراند سمت پسر دکتر و گفت: «بنده‌ی خدا! دق مرگمون کردی از بس خبر خرشانسی این بچه‌تهرونی‌ها رو خوندی؛ براشون پُست بذار بگو بدبخت‌ها! اگه بهبازشورا نمی‌خواست بومی‌سازی کنه، الان ما جای شما توی مسابقات لیگ تهران بودیم، بعدش هم بزن اسپیکر که بزها ریختن توی یونجه‌ها!»

پسر دکتر فوری سیم اسپیکر را به گوشی‌اش وصل کرد و فایل صوتی توی کل بیابان اِکو برداشت: «یخ چاقو خورده‌ها!! یخ قصابی برده‌ها!! یخ‌خخخخخ...»

فایل صوتی صدای زخمی کاکاجان بود که بچه‌ها یواشکی ضبط کرده

بودند تا بزها حساب ببرند و مسیرشان را تغییر بدهند.

بزها پشکل‌ریزان از توی یونجه‌ها برگشتند و چشمانشان توی نمای بسته‌ی تبت مهرانو اصغر حاجی، پی موهای پشمکی و دهان کج کاکاجان می‌گشت.

مجیدو بارسا آهی به پهنای کوه‌های روبه‌رو کشید و گفت: «لعنت توش! حروم شدیم رفت، بدون این که یه نوکِ پا به تیم ملی خدمت کنیم.» بعد کلوخی را نوک‌پا خردو خاکشیر کرد.

سعید چلسی پیروزمندانه خیرش را داد و گفت: «جایی درز نکنه! ولی بهبازِ شورا گفته می‌خواد موقع پسته‌چینی‌ها یه مسابقه‌ی آبرومند برامون راه بندازه با یه تیم از یه شهر دیگه؛ می‌گفت احتمالاً تیم الف شهرستان رفسنجان. اون جووری شاید صداوسیما هم دوباره نشونمون بده و مربی تیم ملی ببینه بازی مون رو.»

پُخی چنان از لای لب‌های کاظم پسته‌ای دررفت که مجبور شد توضیح بدهد: «باغ بغلی بهبازِ شورا مال حاج برات رفسنجانیه. این بنده خدا کارگرایش رو هم از همون رفسنجون می‌آره که هر شب بعد از تعطیلی با هم توی خونه‌ی حاج برات گل کوچیک بازی می‌کنن. به خودشون می‌گن تیم رفسنجان!»

بعد درحالی که به‌دو رفت سمت گوسفندها، جسارت به خرج داد و آواز کرد: «ارواح دلش بهبازِ شورا!!»

کاظم پسته‌ای گوسفندها را دور داده بود طرف بچه‌ها تا بروند سمت

خانه‌ها و همین که کاظم رسید، مجید خرسوت بحث را ادامه داد.
- الآن دقیقاً یه ساله با کوله‌باری از تجربه‌ی شکست تیم نوجوانان راه‌آهن، از تهرون برگشتیم.

اصغر پنبه‌ای مفش را بالا کشید و هوار برداشت: «اون هم مقابل چشمان عقاب تیزبین جهان، خودادادِ دِ عزیز...»

مجید خرسوت ادامه داد: «مادر عروس! داشتیم حرف می‌زدیم ها!»
گل‌ممد گفت: «گپ بزَن که دیلِ مه هم بی‌آن که پارسال توی تیم باشم پُر است، از بس که گوسپند چرانیدم و یک آرزوبه‌دل شده‌ام که یک مسابقه ره من شوت بزَنم.»

حسن‌پنالتی گفت: «ها والا! مُردیم از بس که یه مسابقه‌ی درست و حسابی نداشتیم که بزَنیم بترکونیم تیم حریف رو.»

گل‌ممد گفت: «بابای من رادیو گوش می‌ته، همش می‌گه پدرمادر نداره این سیاست. تیم ملی دارآباد از وقتی که سیاسی کده، هرکس یک جنگ می‌خواد بکنَد. بیهباز می‌گه پسر من مربی بَشه. خب اون دکانش هم که یک دانه توپی پلاستیکی هم نمی‌فروشد. آی یک روز خاله‌زاده‌ی بیهباز گفته اس بی بابای من سر کار که این مجیدو بارسا تُف هم بلد نیس توی فوتبال. بچه من بگذارد هافمک. این وقتی خُب نُمی دانه هافبکه، خب سیاسی کردن تیم میلی دارآباد ره. خب دعوا می‌شه! یک ساله همه‌ش همگی جنگ ولی کو فوتبال؟ کوا!»

اصغر پنبه‌ای در همان حال راه‌رفتن که با کتری ورمی‌رفت تا ته‌مانده‌ی

جای آتشی‌اش را بخورد، گفت: «بریم دوباره تهرون مسابقه...»
وحیدو چپ نالید: «تک مسابقه فایده نداره. باید توی یه لیگ بازی کنی وگرنه حروم می‌شیم، ول می‌شه می‌ره!»

مجیدو بارسا توی صورت خورشیدِ نارنجی آهی بلند کشید و احساس کرد دو نقطه در چپ و راست پیشانی‌اش دارد به‌جای خورشید می‌سوزد.
گوسفندها جلو می‌رفتند و سُم‌هایشان از غبار نارنجی، نقاشی‌هایی نامعلوم توی فضا ترسیم می‌کرد. اصغر پنبه‌ای در دلِ چنین فضای نامعلومی بود که مفش را بالا کشید و حرف دلش را زد: «من می‌گم از توی حزب بهبازِ شورا بیاییم بیرون! بریم توی حزب بی‌بی. خبر دارم پسرش تیم ملک‌آباد رو برای لیگ شهرستان اسم‌نویسی کرده. هر بازی چه بیرن چه ببازن، یه ساندویچ جیگر مرغ هم بهشون می‌ده با نون اضافه و نوشابه‌ی سیاه.» و با بغضِ مضاعفی خیره در قرص بزرگ و نارنجی خورشید، ادامه داد: «ولی ما گرفتار شدیم؛ گرفتار آه دل بی‌بی!»

همه سکوت کرده بودند و ورق مسی خورشید برمی‌گشت پشت کوه.
صبح روز بعد، قبل از طلوع آفتاب، مشتی گوسفند و مشتی بچه‌ی قدونیم‌قد جلوی دفتر تازه‌سازِ شورای دارآباد، تجمع کرده بودند. ساعت شش بود و تا شروع وقت اداری شورا پنج ساعت باقی مانده بود؛ یعنی حدود یازده صبح که بهبازِ شورا باید از سم‌پاشی باغ‌هایش برمی‌گشت. تا آن‌موقع، هرکس از اهالی که بیدار شده بود و می‌رفت سر کار، اول می‌پیچید سمت شلوغی بچه‌ها و گوسفندها و سؤالِ توی دلش را خالی می‌کرد:

چی می‌دن؟

سه‌میه‌ی گازوئیل تزکتور می‌دن؟

نکنه اسم نویسی بری همی زمین‌های بنیاد مسکن شروع شده؟

شورا گوشت گوسفند نذری می‌ده؟

به‌باز مرده؟

آرد دولتی می‌دن؟

کود می‌دن؟

سر چی می‌خواد پارتی‌بازی بشه؟

رأی گیریه؟

برا سگ‌های نگهبان هم تسهیلاتی تعلق می‌گیره یا نه؟

دو پسر فرستادم خدمت، به چارتای بعدی معافیت تعلق می‌گیره یا نه؟

آغل هم بیمه می‌کنن؟

بشکه سوراخ معاوضه می‌شه؟

وقتی به‌باز شورا با شلووارگردی از جاده‌ی خاکی باغ‌هایش بیچید روی

آسفالت دارآباد، ابری خاکستری را دید که روی زمین، دور ساختمان شورا

می‌چرخید. هرچه نزدیک‌تر می‌شد، ابر هم واضح‌تر می‌شد؛ واضح و واضح‌تر

و سرانجام آن‌قدر واضح‌تر که تک‌وتوک نخ‌نخ ریش‌چانه‌ی کوهزاد روی

فکی که بازوبسته می‌شد، و نعناع و پنیری که لای دندان‌ش بود نمایان شد

و با به‌باز روبوسی کرد و گفت: «... بلات توی سرم! اول نامه‌ی من رو مُمهر

کن بده بالا. تا دفتر رئیس‌جمهور هم بره، می‌رم دنبالش.»

به‌باز صورت کوهزاد را پس زد و دوباره نگاهی به جمعیتی انداخت که

زن و مرد و پیر و جوان در صحنه حاضر بودند. فقط توانست به خودش

یادآوری کند که انتخابات نباید امروز باشد، چون هنوز یک سال هم از

برگزاری انتخاباتی که خودش دوباره تویش رأی آورده بود، نگذشته‌است.

بنابراین با کمی خیال راحت‌تر پرسید: «یه خدا توی سرمون بزنه! چطور

شده؟ هیچ‌کی هم هج‌طور شده؟»

دختربس، خاله‌ی حسن‌پنالتی، گفت: «نامه آوردیم که دولت به هر

گلیم‌بافی ده بیست تا گوسفند زنده بده که خودمون پشم بچینیم و نخ

طبیعی تولید کنیم برا گلیم‌هامون. آلمان ناز آورده برا ما.»

اصغرپنجه‌ای با دستی مفش را بالا کشید و با دست دیگر تندى کاغذ را

از دست دختربس گرفت و خواند: «به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان. ما

وارد جنگ تازه‌ای با آلمان شده‌ایم. آن‌ها دیگر گلیم ما را به راهتی نمی‌خرند

و می‌گویند پشم شما پشم نیست. ما نمی‌توانیم به آن‌ها بگوییم مگر پشم

خودتان چیست با آن میش‌های بورتان؟؛ چون می‌شود نژادپرستی و شاید

آن‌ها هم در جواب ما بگویند های هیتلر. تازه خوک‌هایشان هم که پشم

درست و حساسی ندارند. بنابراین ما هیچ چاره‌ای نداریم جز متوسل شدن

به همین دولت خودمان تا پشمی که بهتر از پشم همه‌ی دنیا است را تعمین

کند. ما گوسفند می‌خواهیم بالا. تعداد گوسفند‌های ما اهالی گلیم‌پرور

دارآباد که گلیم جهانی دارستان را تولید می‌کنیم، به خاطر خشک‌سالی‌های

به قول معروف اخیر کم شده‌است. لطفاً دولت به هر گلیم‌باف ده

«هرکس نداند، شما خوب می‌دانید که سگ نر نگهبان، چه چیز خوبی است. این جا و روستاهای اطراف، خیلی‌ها به این سگ نیاز دارند. بنابراین تقازا داریم به ما جوانان طایفه‌ی قلی‌خوانیکز که تربیت سگ را از هرکسی در جهان بیشتر بلدیم، یک وام بی‌برو برگشت بدهید تا ما طرح پرورش سگ نر نگهبان را شروع کنیم و اشتغال‌زایی بالا برود. ما نتیجه می‌گیریم بهبازِ شورا زمن امضای این نامه و فرستادنش به مقالات بالا، تیم ملی دارآباد را چه با سگ نگهبان، چه بدون سگ نگهبان به یک لیگی، جایی ببرد و لااقل بعد از هر بُرد هم به آن‌ها ساندویچ جیگر مرغ بدهد.»
حسن‌پنالتی بعد از خواندن این نامه پنجول کشید توی صورت خودش.
مجیدخرشوت هم کفری زیرلبش زرزِر کرد و گفت: «ته هر نامه چرو مُارو به باد دادی؟؟؟؟ ای خدایا!!!! از دست تو پمبه‌ای...»

حالا موتورِ اصغرپنبه‌ای درست مثل اول صبح که نامه‌بنویسِ همه‌ی اهالی شده بود، حسایی گرم بود و تندوتند نامه‌ها را می‌خواند تا جایی که دیگر بهبازِ شورا همین‌جور که نخ‌نخ ریش‌های زیر لبش را می‌کند، به اول نامه‌ها گوش نمی‌داد و از نتیجه‌گیری نامه به بعد چشمش توی جمعیت دوخته می‌شد روی تک‌تک بچه‌های تیم ملی دارآباد.

مجیدو بارسا نعره‌ی توی چشم‌های سرخ‌شده‌ی بهبازِ شورا را تازه کشف کرده بود که بهبازِ جلوتر آمد و مجیدو بارسا و چند نفر دیگر از بچه‌ها نیم‌قدم نیم‌قدم عقب رفتند. سرانجام دهان بهبازِ شورا باز شد و به آرامی و با یک لبخند مطمئن گفت: «بله، کوتاهی از بنده، این برادر حقیرتان،

بیست گوسفند زنده مرحمت بنماید تا ما بتوانیم پشم طبیعی برای بافتن گلیم‌هایمان تولید کنیم و آن‌ها را به آلمان بفروشیم و تهریم‌های آمریکا را دور بزنیم. ما نتیجه می‌گیریم که بهبازِ شورا زمن امضای این نامه و فرستادنش به مقالات بالا، باید از تیم ملی فوتبال دارآباد در عمل حمایت کند و آن‌ها را ببرد به مسابقات لیگ. ارادتمند شما دخترسی ماه‌تی‌تی.»
حالا بی‌آن‌که بهبازِ شورا فرصت کند ببیند چه شنیده، مجیدخرشوت داشت نامه‌ی مراددوزاری را می‌خواند: «به نام خداوند بخشنده‌ی مهربان. اگر به‌زودی کود دولتی به ما نرسد، مجبوریم متوسل بشویم به کود انسانی که مفت دست ما را می‌گیرد، ولی ولی آن آن... ولی آن... آن... اُنس... نه! آن... اصغرپنبه‌ای! بیا بگیر خودت بخون...»

اصغرپنبه‌ای مثل یک شاگرد خوب سرش را پایین انداخت و به‌دو کل پیه‌های سفیدش را لرزاند تا رسید به مجیدخرشوت و کاغذ را از دستش گرفت. خط برد و ادامه داد: «ولی، ولی انصاف نیست توی این وضعیت گرانی کود، تیم ملی دارآباد بدون لیگ باشد؛ مخصوصاً این که زمین چمنشان هم کود نخورده امسال. ما نتیجه می‌گیریم که بهبازِ شورا زمن امضای این نامه و فرستادنش به مقالات بالا، باید به فکر کود باشد و فوتبال این بچه‌ها را در اولویت روی تخم چشمش بگذارت. ارادتمند شما مراد زاری زاری.»

حالا نوبت حسن‌پنالتی بود که صدایش از لای دست‌وپای مردم جناح چپ برود بالا و صورت جدی‌اش کاغذ روبه‌رویش را ببلعد و پس بدهد:

است که به اطلاعاتون نرسونده بودم که ما قبلاً این مشکلات رو شناسایی کرده بودیم و نامه‌ی همه‌شون رو هم بدون گوشزد شما به مقامات بالاتر زده‌ایم و سندهاشون هم موجوده. حتی قرار شده به زودی زود رسیدگی و حل و فصل بشن، به‌جز پرورش سگ که با طرح پرورش کرم خاکی جایگزین می‌شه. این وظیفه‌ی ما بوده و امروز ما خوش‌حالیم که با شنیدن این نامه‌ها مطمئن شدیم مشکلات رو درست شناسایی کرده بودیم و...»

یک‌باره اصغرپنجه‌ای از وسط جمعیت نعره کشید: «برای سلامتی‌ش صلوات ختم کن!»

همه‌ی جمعیت صلوات بلندی فرستاد و هرکس رفت پی کارش و بهبازِ شورا بلند گفت: «ولی بچه‌های تیم ملی دارآباد تشریف بیارن توی دفتر که به مشکلشون رسیدگی کنیم همین الآن.»

اصغرپنجه‌ای که شاهکار کرده بود، با نگاهی پیروزمندانه به صورت هاج‌وواج بچه‌ها، شادمان دوید سمت ورودی ساختمان شورا که بهبازِ شورا تازه درش را باز کرده بود و رفته بود داخل؛ همین که اصغرپنجه‌ای وسط‌های راهرو خودش را رسانده بود به بهبازِ شورا، او برگشته بود شـترق... گذاشته بود بیخ گوشش.

پدرسوخته! حالت هست چی کار کردی؟ بگم پاسگاه بیاد خودت و پدرت رو بیرن؟! جعل نامه؟ زدم چون دوستت داشتم که دفعه‌ی دیگه ای قدر ساده نباشی. اگه صبح فردا همه‌ی این‌ها ازت شکایت کنن که به جاشون نامه نوشتی و امضای خودت رو هم زدی روی اسم همه‌شون،

می‌دونی حکمت چیه؟ از تیم هم خط خوردی از همین الآن. بدو! اصغرپنجه‌ای که هنوز از سوزش سیلی، منگ بود، چند ثانیه بعد قدرت پیدا کرد بزند زیر گریه و بدود بیرون. بچه‌ها که به دم در رسیده بودند، خوردند توی شکم اصغرپنجه‌ای. صورت به صورت که نگاهش خورد به ده دوازده جفت چشم، گاز گریه‌اش را گرفت و با ساق دست صورتش را پوشاند و وینگ‌وینگ کرد: «نرید تو. می‌زنه! هههههه...»

و دوید.

بچه‌ها کمی پا پس کشیدند و بغض گرفته به هم نگاه کردند. صورت مجیدخروشوت قرمز شد و رفت عقب‌تر و با دستش آسمان را چنگ زد و گفت: «گفتم جلوی مردم اسم نامه رو نبر؛ ما خودمون نوشتیم می‌آییم می‌خونیم براش تموم می‌شه می‌ره. برا من تز می‌ده!»

یکی یکی بچه‌ها آمدند سمت مجیدخروشوت؛ هرکس در به‌باددادنِ اصغرپنجه‌ای چیزی می‌گفت که صدای شکستن شیشه، سرها را برگرداند سمت درِ ورودی ساختمانِ شورا که دست خونین مجید و بارسا، مشت کرده از شیشه رد شده بود و محکم و لرزان بالا نگهش داشته بود.

وقتی بچه‌ها دویدند و رسیدند، بهبازِ شورا هم آمده بود توی راهرو و خیره شده بود به مجید و بارسا که نامه توی آن یکی دستش آماده‌ی خواندن بود.

«به نام خدا. ما اعضای تیم ملی دارآباد بعضی نکات را به عرض شما می‌رسانیم. ما برای دارآباد غرورآفرینی کردیم و باعث شدیم برای اولین بار

در تاریخ جهان، ورزش دارآباد را توی تلویزیون نشان بدهند. ما اعضای تیم ملی دارآباد آن قدر خوب بودیم که همان طور که استحزار دارید تهرانی‌ها می‌خواستند ما را بخرند، پول بدهند تا با ما باشگاه بزنند. ولی بهبازِ شورا! شما گفتید نه! تیم باید همه چیزش بومی باشد؛ از گوسفندهایی که به پایش قربانی می‌شود تا مالک باشگاهش. فیلم تلویزیون ما را برداشتید، همراه خودمان بردید بانک ملی، صادرات و بالأخره صندوق قرض‌الحسنه‌ی کاسپیندز تا...»

اکبرزیرطاقی عصر روزی را به یاد آورد که همگی توی صندوق قرض‌الحسنه‌ی کاسپیندز ردیف ایستاده بودند و بهبازِ شورا جلو دار آن‌ها بود. متصدی بانک عینکش را بالا زده بود و صورت تک‌تک اعضای تیم ملی دارآباد را از نظر می‌گذراند و سپس مشتش را بالا آورد و روی میز زد و مشتش که کنار رفت، مُهر موافقت با درخواست بهبازِ شورا روی برگه جا ماند. جریان تند خون در چرخش پیروزمندان‌ی رگ‌های گردن بهبازِ شورا، در فضا طنین انداخته بود و او تنها حرکت ورزشی تمام عمرش را زده بود؛ جلوی تک‌تک بچه‌ها خم شده بود و با خنده‌ای بزرگ‌تر از عرض صورتش، کف جفت دستش را پایین گرفته بود تا اعضای تیم ملی دارآباد یکی‌یکی بیایند و شترق بکوبند کف دستش و کتش مدام از جای چاکش در هوا پره بزنند و بادش تمام بانک را خنک کند.

اکبرزیرطاقی از میان خنکی بادی که به صورتش می‌خورد صدایی می‌شنید که می‌گفت: «شما از روی ما وام گرفتید!» و بعد چشم‌هایش

قرمزیِ خونِ مشت گره‌کرده‌ی مجیدو بارسا را دید و...»

«... ولی پول وام را نه برای تسهیلات ورزش، بلکه برای تسهیلات پرواربندی مرغ و خروس محلی خرج کردید. شما روز اولی که ما از تهران برگشتیم توی جمعیت قول دادید نفری یک گوسفند زنده به مبارکی کاری که کردیم از بودجه‌ی دهیاری به پدر و مادرهای ما بدهید تا بکشند، بدهند ما بخوریم و ورزشکار باقی بمانیم، و با همین شعار کاری کردید که پدر و مادرهای ما بیایند به شما رأی بدهند و برای رسیدن به آن گوسفند شرط گذاشتید که ما باید توی تیم بومی‌سازی‌شده‌ی شما توپ بزنیم و نه توی تیم بی‌بی که پسرش، آقاعلی‌اکبر، رقیب انتخاباتی شما بود. تا این‌جایش هیچ، ولی شما به هیچ‌کدام از وعده‌های انتخاباتی خود به پدر و مادرهای ما عمل نکردید که تا این‌جایش هم هیچ، ولی به وعده‌هایی که به ما دادید هم عمل نکردید که تا این‌جایش دیگر نه هیچ! قرار بود ما به یک لیگ برویم. ولی ما را همین‌طور نگه داشته‌اید که به قول جمعه، پدر گل‌ممد، سیاسی کنید تا نزدیکی انتخابات بعدی، آن وقت کمی به وعده‌ی خود عمل کنید تا پدر و مادرهای ما دوباره به شما رأی بدهند. ولی ما تا آن زمان بزرگ شده‌ایم و نمی‌توانیم برای تیم نوجوانان بازی کنیم و حرام شده‌ایم. ما خواستار آن هستیم که فوتبال سیاسی نشود و هرچه زودتر توی لیگی میگی چیزی بازی کنیم تا به تیم ملی راه پیدا کنیم و یک نوک پا خدمت کنیم به تیم ملی. و سلام.»

مجیدو یک نفس خوانده بود و یک سانت هم عقب نیامده بود و بنابراین



«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» اثر رابیندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذی مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند؛ زیرا:
■ این کاغذ نور را کمتر منعکس می‌کند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود؛
■ این کاغذ سبک‌تر از کاغذهای دیگر است و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است؛
■ و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذ درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر.....